

نامرادی

مهرداد مرد میانه قد ، پُرکار و جسور بود با متانت و همتی داشت کار پوسته رسانی را از بام تا شام بدون کدام خستگی انجام داده و از معاش آن امرار حیات مینمود او بعد از مرگ مادر و پدرش تنها میزیست ، خواهر ، برادر و یا کدام اقارب نزدیک نداشت از پدرش یک در بند حویلی کوچک و معقر برای او به ارث مانده بود ؛ خانه در کوچه حمام جاده میوند موقعیت داشت که در گوشه حویلی دو اتاقی که دارای یک ارسی و یک دروازه در آمد بود از خشت خام اعمار شده و در قسمت وسط حویلی یک چاه آب حفر شده وجود داشت که توسط چند سنگ سیاه کلان احاطه شده یک ریسمان و یک دوله رابری سیاه بر سر چاه قرار داشت ؛ ساکنان خانه از آب آن استفاده مینمودند در سمت مقابل چاه یک زینه چوبی رنگرفته قرار داشت که توسط آن میشد به بام خانه بالا رفت در همین کوچه ای که خانه موقعیت داشت بوی و تعفن زیاد بود آب روحمام آلوده با گل سرشوی چرکین جوی کوچه را پُر ساخته و گندیده بود بوی گلخن حمام از دور بمشام میرسید با آنهم مهرداد خودشرا خوش بخت میدانست و با خود میگفت « خداوند » پدرم را بیامرزد که یک خانه برایم به ارث گذاشته شکر یک سر پناه برایم است از کرایه خانه و دربدری بیغم هستم .

باشندگان این کوچه همه اهل کسبه بودند یکی نانوا دیگری بوت دوز و کسی سقا و دیگری قصاب همه ای شان از آبله دست خود نان آور فامیل های شان بودند ؛ روزانه مردان کسبه کار بکار شان میرفتند و اولاد ها از طرف صبح به مکتب رفته و در فراغت بازی و ساعتیری شان در همان کوچه باریک و خاک آلود بود چشم پُتکان و دندهکلك و بعضی ها تشله بازی مینمودند و دختر های خُرد سال اکثراً جز بازی وقتی شام میشد خاک آلوده به خانه های شان بر میگشتند ؛ مادرها و دختر های جوان به امور منزل میپرداختند .

مهرداد در حدود سی الی سی و پینج سال عمر داشت زندگی مجردی برای او یکنواخت شده بود او یکروز ب فکر ازدواج افتاد بعد از تلاش زیاد بالاخره با دختری بنام گلکمی عروسی نمود او با زنش توافق نظر داشت خانم گلکمی جوان و مهربان ، برده بار و با حوصله بود با شوهرش زندگی خوبی داشت مهرداد پولدار نبود اما با زنش خوشبخت به نظر میرسید ؛ گلکمی دو سال بعد از ازدواج یک دختر بدنیا آورد نامش را « گلناره » گذاشتند دخترک دلبر مادر و پدر بود زن و شوهر به آرزو شان رسیده بودند معاش مهرداد جویبار زندگی را پُر آب ساخته و گرمی آفتاب پشت شانرا گرم نموده بود هر دو بر بالهای سعادت میزیستند .

در یکی از روزها برج تیر ماه بود گلکمی از پشت دروازه کوچه بادنجان سیاه خرید طبق دلخواهش بادنجان را توته ، توته کرد و در یک تکرری گذاشته میخواست تکرری بادنجان را بالا بام برده تا باشد برای زمستان بادنجان خشک نماید به گوشه حویلی رفته زینه را آورد تکرری بادنجانرا بسرش گذاشت با یک دست تکرری و با دست دیگر زینه را محکم گرفته یا الا گفته پایش را به زینه گذاشت دو سه پنه پایه بالا نرفته بود که پایش مچ خورد و به زمین افتاد سرش به سنگی که در پهلو چاه قرار داشت اصابت نمود و خون از سرش جاری شد با صدای گریه گلناره پریگل زن همسایه وارخطا شده از گوشه بام دید که گلکمی به روی حویلی افتاده غرق و خون است پریگل با کمک دیگران او

را به شفاخانه بردند .

پریگل وقتی بخانه آمد دید که گلناره در آغوش دخترش فاطمه خوابیده به او نگاه کرد وگفت بیچاره طفلک به غیر از پدرش کسی ندارد ؛ مهرداد وقتی بخانه آمد خانم پریگل تمام جریانرا برایش حکا یه نمود شنیدن این خبرمانندچکش به فرق مهرداد اصابت کرد گویی زمین زیرپایش لغزید و غم جانگداز وجودشرا فرا گرفت و سیاهی در درون سینه اش جا گزین شد ؛ خانم گلمکی به اثر صدمه ای که به مغزش رسیده بود و خون زیاد هم ضایع کرده بود بعد از سه روز در شفاخانه فوت شد .

خوشبختی مهرداد به غم دایمی مبدل گشت بزرگان گفته اند «غم و رنج هدیه زندگی هر انسان است» رنج زندگی یعنی رنج درونی انسان نباید در شر زندگی تمام امید هایش را از دست داد ؛ مهرداد از یکطرف همسرش فوت شد از جانب دیگر دختر دو ساله برایش به ارث رسید او برای نگهداری دخترش کس و کوی نداشت مهردادیک هفته تمام بکار نرفت بعداً به خود اندیشید اگر هفته بعدی بکار نروم مرا از کار اخراج میکنند اگر بروم دخترک را نزد کیی گذارم فکر کرد اگر مدتی نزد همسایه شان باشد گویا قبول میکند پریگل از خود سه اولاد داشت نگهداری گلناره برایش مشکل نبود هفته بعدی مهرداد بکارش رفت اما پاهایش توان راه رفتن را نداشت او بعد از مرگ زنش بسیار ضعیف و نا توان شده بود قلبش غمین و چهره اش زار و خزان گشته توان رفتن از این کوچه به آن کوچه را نداشت که پوسته ها و بسته ها را ببرد کمرش خمیده شده بود بخود میگفت نمیشود که دخترم را همه روزه نزد همسایه بگذارم گلناره بیک سرپرست دایمی ضرورت دارد بناً او بفکر ازدواج دوم افتاد تا باشد طفلک دوباره صاحب مادر شود گلناره از غم روزگار بیخبرهرباری که پدرش را میدید مانند پروانه ظریف بال دستهایش را دور گردن او می انداخت و خوشوقتی میکرد در چشمان مهرداد نگاه های عجیبی دیده میشد که پیش چشمش جلوه مینمود گاهی نزدیکی و گاهی دوری را میدید بعد از جستجوی زیاد با یک زن بیوه بار دوم به پای عقد نشست سلطانه از شوهر اولیش اولاد نداشت او تمام شرایط زندگی مهرداد را قبول نموده از امورمنزل گرفته تا سر پرستی دخترش او نظر به شوهرش جوان و پُرخور و چاق و خود نما و تجملی و بلند بالا بود همیشه با پوشیدن لباسهای مرغوب جلوه نمایی میکرد در ظاهر خود را زن کاریگر و مادر مهربان نشان میداد اما در باطن زن بدکاره و نا بکار بود او ارتباطات نا مشروع با مردان بیگانه داشت با دخترک کردار زشت داشت مهر مادری در قلبش نبود چرا که از خود اولاد نداشت خشن و قالمقالی بود او برای گلناره یک هیولا بود ؛ کشتی زندگی سلطانه بطرف سپیدی و روشنایی میرفت شوهر ایده آلهش را یافته بود که او را فریب داده به مقاصد شوم اش برسد روزانه دخترک را لت و کوب میکرد و کارهاییکه از توان گلناره بالا بود به انجام آن وادارش میساخت وقت غذا اول خودش میخورد بعد پس مانده اش را به دخترک میداد و گاهی نمیداد طفلک روز بروز زرد و زار شده از رشد و نمو باز مانده بود سلطانه به او گفته بود اگر به پدرت چیزی گفتمی که در خانه کار میکنی ترا با دو دستم خفک میکنم طفلک از ترس لت و کوب و موی کندن و لگد باری و خفک کردن زبانش لال بود .

مهرداد بفکر اینکه دخترش سرپرستی دارد شامگاهان وقتی خسته و ذله از کاربخانه میامد لقمه نانی خورده میخوابید در مورد گلناره چشمش کور و زبانش گنگ بود دخترک در آسمان ستاره و در زمین جای نداشت به جز از پدرش خوشی و خنده را نمیشناخت و نمیدانست که بازی و ساعتیری یعنی چی همیشه ما یوس و نا امید بود موهایش ژولیده و چرک و لباس کهنه به تن داشت به سببیکه در آمد پدرش نا چیز بود پولهای مهرداد حیف و میل سلطانه میشد زن در خانه شوهرش سلطانی میکرد و بر خلاف دخترک از صبح تا شام تمام کار های خانه را انجام میداد ؛ از عروسی مهرداد با سلطانه

چند سال گذشت اما زنش اولاد بدنیا نیاورد سلطانه نا ز ا بود هر روز با لباسهای شیک آراسته شده برای خوش گذرانی از خانه میرفت تا نا وقت ها غیبتش بود شام ، شام به آمدن شوهرش دوباره بر میگشت دخترک در خانه تنها بود بر خلاف روزیکه سلطانه در خانه میبود خواهر خوانده هایش می آمدند میخوردند و مینوشیدند و میخندیدند گلناره در خدمت آنان بود تا وقت آمدن مهرداد بخانه هایشان میرفتند .

خانم پریگل همیشه از گلناره میپرسید دختر جان مادر اندرت روزانه کجا میرود دخترک در جواب میگفت خاله جان نه میفامم طفلک شش ساله بود در همین سن و سال تمام مسولیت خانه به دوشش بود ؛ به آمدن مادر اندر زندگی گلناره از هم پاشید دخترک متألم و محزون و غمگین بود زبونی گلناره نزد مادر اندرش بسان نیستی و مرگ بود او دو پیراهن کهنه داشت مو هایش به ماه ها شسته نمیشد و شانه کردن موی را نمیدانست مو هایش لوله ، لوله و چرکین به دو طرف رویش افتاده و دستان کوچک و معصمانه اش به مانند زنان کالاشو پیرک ، پیرک شده و رنگ جلدش سیاه بنظر می رسید محبت را از آوان زندگی طفلانه اش ندیده بود مادرش را بیاد نداشت که چطور او را نوازش میداد او در فصل زمستان روی یک دوشک بسیار کهنه که از مادرش مانده بود در دهن دروازه می خوابید وقتی هوا گرم بود روی بوجی کهنه در نزدیکی چاه آب میخوابید .

هر باریکه که مهرداد بخانه میآمد گلناره گک پیش رویش میدوید به دور کمرش میپیچید باز غر ، غر سلطانه بلند میشد ای چی نازدانه گی اس اگه بابیته دوست داری بوت هایشه از پایش بکش ، کالایشه بیار نان و آو برش تیار کو افتاوه وضویشه ده دستش بتی اینه امی دوستی اس مه خو تمام روز از کار خانه بیکار نمیشم شام ، شام مه ام مانده و ذله میباشم تو باید کتی مه دست پیشی کنی آخر دختر هستی از امی آلی کار خانه ره یاد بگی روزانه خو بگفت مه نیستی ؛ دخترک خیره ، خیره به او می دید اما چیزی نمیگفت پدرش تا وقت خواب بر او حکم میراند هر روز حاکمیت و قهر و غضب مادر اندر و شب حکمروایی پدر را میکشید او از لای مو های ژولیده اش معصومانه به پدرش نگاه میکرد آواز سلطانه دو باره بلند میشد تمام روز جستک و خیزک میزنه هوش ده سرش نیس هیچوقت بگفت مه نمیکنه به سر و روی خد ام نمیرسه سیل کو قواره چرکشه آو خوقات نیس ای ام نام خده انسان مانده خدایا توبه ، توبه اینه نام مه بد اس « مادر اندر » پدرش نصیحت کنان میگفت ؛ او دختر هوشته بگی ار چی مادرت میگه به گفت اش باش بازی گوسی نکو آخر کلان دختر شش ساله مه دگه از تو شکایت نشنوم باز اگه نی تره لت میکنم دخترا به سن و سال تو تمام کار های خانه ره میکنن خوب فکر ته بگی اگه نی باز خات دیدی دخترک سرش را تکان میداد و اطاعت میکرد شیشه ای شکسته دوباره پیوند میشود اما اگر دلی بشکند دوباره پیوندی ندارد ؛ گلناره همانند گیاهی بود که خود روید و قد کشید بمثل گیاه هرزه نه سبزه ی نه گلی و نه شاخچه ی ؛ هر باری که از جایش بلند میشد دوباره اجازه ای نشستن را نداشت با شنیدن آواز بلند سلطانه به اضطراب می افتید روزانه مانند پاسبان سر دو پا می استاد و هر لحظه منتظر اذیت بود شکوه و شکایتی نداشت و نه پیش کیی مینالید خواب درچشمانش نبود تا زجر روز را فراموش نماید پیش از خوابش اوامر سلطانه باید و باید بجا میشد جای خواب مادر اندر مرتب میشد و در پهلوی بسترش جک و گیلان آب گذاشته و دروازه حویلی را میبست وقتی میخواست بخوابد دوباره صدای نامیمون سلطانه بلند می شد او دختر چیزی خو از یادت نرفته تو اوش پرک هستی دخترک میگفت نی از یادم نرفته ؛ آه و غم درونی اش دل شب را پاره میکرد درسکوت شب مات و مبهوت مانده اشکهایش گونه های او را میشت تا که بخواب میرفت چنان خسته و ذله میبود به همان پهلو که خوابیده بود از همان پهلو بر

میخواست ؛ مهرداد افسون سلطانه شده بود به اصطلاح عام شوهر گوش بفرمان بود از نگاه ها و آواز نا خوش آیند زنش هراس داشت نمیخواست با او صدایش بلند شود کاری بکارش نداشت هرچی میگفت مهرداد امرش را بجا میکرد در حقیقت پدر و دختر فرمان بردار او بودند .

گلناره با گذشت روزگار آهسته ، آهسته به سن سیزده سالگی رسیده و قدش بلند شده بود چهره اش نظربه گذشته صافتر و چشمانش سیاه و درشت و رویش مهتابی بنظر میرسید او میتوانست مو هایش را شانه بزند و دست و رویش را تمیز نماید او به تمام کار های خانه ماهر شده بود ؛ سلطانه هر باری که بطرفش میدید حسرت میبرد و با خود میگفت دختر لعنتی روز بروز جوان شده میرود و من سالخورده شده میروم به گلناره میگفت هر وقتیکه بیکار بودی کالای رنگینه بپوش و رویته آرایش کو موئیه مرتب بساز همراهی مه میتانی بری هر جای که رفتیم نی نگویی دخترک مانند گل میشگفت و اطاعت میکرد ؛ سلطانه در تمام کوچه و محله بنام زن بدکاره شهرت داشت اما او به سخنان مردم توجه نمی کرد گپ مردم را بی اهمیت میدانست او میخواست دخترک را مانند خود بی حیا و بی باک سازد او را همیشه با خود نزد مردهای زن باره و نا بکار میبرد وقتی کار شان تمام میشد دوباره بخانه میآمدند گلناره از زندگی بیخبر بود فکر میکرد هر دختری جوان همینطور اعمال را انجام میدهد یا که مادر اندرش او را برای خوشگذرانی میبرد ؛ مهرداد از همه چیز بیخبر بود و عمر گلناره با ریزش بارانها و شگفتن گلها و رویدن سبزه ها در گذر بود دیگر تابوت شکنجه ها بر بالهای پرندگان به آسمانها رفته بود هم زمان به آن قدم های گلناره بطرف نا آشنایان نزدیک شده میرفت دخترک دار و ندار خود را در آغوش مردان زنباره سپرده او دیگر قربانی یخچالها شده بود سلطانه دیگر بر او داد نیمزد به اصطلاح دوست همدیگر شده بودند ؛ رفته ، رفته گلناره عاشق یک نوجوانک شد جوان بی بند و بار و دوده نشین جوانک شانزده سال عمر داشت هیچگاه محبت پدر و مادر را ندیده بود پسر خرد سالی بود که پدر و مادرش را در فیر راکتها از دست داده بود جوانک طفلی بیش نبود بی سر و بی سرپرست با پا های برهنه و لباسهای کهنه و شکم گرسنه بدون اقارب و خویشاوند در پس کوچه ها به نو جوانی رسیده بود با فروختن چرس و بنگدانه که معامله گران برایش میدادند تا به فروش رساند و پول سیاه و نا چیز دو یا سه ریبه به کف دستش میگذاشتند و متباقی پولها به جیب معامله گران میرفت بالاخره کار پسرک بجای کشید که خودش به خرید و فروش مواد مخدره میپرداخت به عواید آن زندگی شبانه روزی اش را سپری مینمود پسر بچه ای جوان حبیب نام داشت او در یک اتاق پس اتاقی یک دکان یکی از کوچه ها بود و باش داشت روزانه دم در دکانها را آب پاشی کرده و جاروب میزد و بعد به کار و بارش می رفت ؛ اولین باری بود که با گلناره آشنا شده بود پسرک از عشق و عاشقی چیزی نمیدانست با دخترک یکجا میشد و کام دلش را از او میگرفت اما گلناره دلباخته او شده بود دختر چهارده سال داشت فکر میکرد اگر با حبیب یکجا باشد بر او خوش میگردد از مزدوری مادر اندر رهایی میابد و این پسرک شوهرش خواهی شد اما حبیب در این فکر نبود .

مهرداد بکلی ناتوان شده و حوصله کار کردن را نداشت اما بیچاره مجبور بود خرچ و مصارف خانه را بدوش کیی میسپرد در یکی از روزها او به خانه آمد گلناره و سلطانه به خانه نبودند او مریض بود زنش صدا زد مه میمان دارم یک مرد ناشناس را با خود آورده بود و با او خلوت کرد شوهرش چند بار او را صدا زد گلناره کجاس ؟ اما سلطانه به گپ او اعتنا نکرد با وجودیکه در تب میسوخت از خانه برآمد تا از دواخانه برایش دوا بخرد در نزدیکی سرک سرش چرخید و به زمین افتاد راهروی های خیرخواه به او کمک نموده او را بخانه اش بردند زنش در ظاهر رویروی همسایه ها به سر و رویش زده شربت قند و بوره به دهانش ریخت اما او سخت مینالید ؛ گلناره سه شبانه روز بخانه

نیامده بود مادر اندر به بهانه های این و آن از پدرش مخفی میکرد او میدانست که دختر در کجاست از طرف روز نزد گلناره میرفت و به او اطمینان میداد که در خانه خیر و خیریت است او را تشویق میکرد که در نزد حبیب بماند ؛ مهرداد در طول هفته نه دوا یافت و نه درمان با رنج و درد میگریست او توان نشستن را نداشت گویی مثنی به سنگ میکوفت و رشته حیات را به ممت میرساند هر باریکه که نفس میکشید دخترش را صدا میزد بالاخره آوازش خاموش شد و جان به حق سپرد ، گلناره یکماه بعد از مرگ پدرش آگاهی یافت بعد از ناله و فغان چی میتوانست بکند دوباره نزد حبیب رفت دوماه سپری شد در یکی از روزها حبیب از گلناره خدا حافظی نمود و غیبش شد دوباره برنگشت دخترک یک هفته در جستجویش بود او را نیافت بالاخره نا امید شد دوباره نزد سلطانه آمد و از او تقاضا نمود برایش اجازه دهد که در خانه ای پدرش زندگی نماید اما مادر اندرش نپذیرفت به او گفت آلا آزاد هستی به ار جای که دلت میخاید میتانی بری آلی خو طفلک نیستی که تره بغل بگیرم پوره جوان شده ای مه مسولیت تره ندارم امقه پیداگر هستم که خدم بخورم از بابیت چیزی بره مه نمانده گلناره بکجا میرفت و راز دلشرا با کیی میگفت بعد از تپ و تلاش زیاد به کمک گلپری در منزل یک متمول به مزدوری گرفته شد در طول روز تمام کارهای منزل را انجام میداد وقتی شوق بیرون رفتن بسرش میزد صاحب خانه مرد عیاش و خوشگذران بود مانع او میشد او همیشه کام دلشرا از گلناره میگرفت و دخترک هم آرام ، آرام به او تن میداد وقتی خانم خانه از وضع نامطلوب آگاه شد دختر را دست گرفته از منزلش اخراج کرد و برایش وانمود کرد اگر بار دوم به اینجا بیایی خودم ترا میکشم گلناره از ترس جان از آنجا منصرف شد دوباره پشت در و سر سرک ماند او حالا به بد بختی هایش پی برده بود او دوباره به جستجوی حبیب رفت به امید آنکه محبوبش را بیابد اما او برای همیشه رفت و برنگشت سر افکنده و نا امید بار دیگر بخانه سلطانه رفت تمام شب خوابید درخت کالبد او پُر از غوغا بود که در ته سینه اش جا داشت لحظات حزن آور بالایش سایه انداخته بود تصمیم گرفته نمی توانست بالاخره با خود گفت که فردا به حمام پشت خانه میروم خدا کند که یک کار برابم پیدا شوه فردای آنشب به حمام رفت او در آنجا بلد بود نزد حمامی آمد و سلام ادا کرد و گفت خاله مه ره شناختی گلناره هستم دختر مهرداد پوسته رسان خانه ای ما ده پشت حمام شماس خاله بطرفش خیره شد او را شناخت اوووو گلناره تو کجا و اینجه کجا بابیته خدا ببخشه تو خو شوی کدی او چی کاره اس خانیت ده کجاس ؛ خاله شویمه چی میکنی بری کار آمدیم مره ده ایجه کار بتی میخایم کیسه مال شوم ؛ خاله گفت بچیم آلی خو مه کیسه مال دارم ار وخت ضرورت شد تره خبر میکنم دخترک عذر کنان گفت مره پایدو بگی خبر داری که بابیم مرده و شویم مره یلا کده نه نان دارم و نه سر پناه بنام خدا مره جواب ننتی مه کجا برم از تو کار میطلبم دل خاله حمامی برایش سوخت و گفت درست اس صبا بیا ده کار شروع کو گلناره از خوشی میلرزید رویش را با دو دستش گرفته گفت خاله جان زنده خو باشی او خدا حافظی کرد و رفت وقتیکه بیرون برآمد حیران مانده بود که به کجا برود رفت بطرف خانه سلطانه در را تق ، تق زد مادر اندرش با صدای بلند قال و مقال کرده پشت دروازه حویلی آمد و گفت کیستی؟ دخترک آهسته گفت مه هستم مجبور شدم شب جای نه داشتم دروازه ره واز کو او در را باز کرد و گلناره داخل حویلی شد سلطانه به آواز بلند گفت مه از شر تو خلاصی ندارم چرا ؟ از او خانه برآمدی نازدانگی کدی کار نکدی بلای جان مه ایجه آمدی دختر در جوابش گفت مادر خدا کمت نکنه زنده باشی او به تاکاو رفت و دوشکش را گرفت در جای قبلی اش نزد چاه آب هموارکرد و خوابید در خواب دید که به آسمانها پرواز میکند با ستاره ها همصحبت میشود می بیند در آسمانها حمام های زیادی است

دختران و زنان جوان در آنجا کار میکنند به مانند ماه و ستاره گان میدرخشند یکی از آن دخترها دست گلناره را میگیرد و میگوید با من بیا در این اثنا او تکان میخورد بیدار میگردد متوجه میشود که در حویلی خود خوابیده خواب از چشمش میپرد به آسمان بالای سرش نگاه میکند که ماه و ستاره گان برآستی میدرخشند و چقدر جل و ول دارند بعد به خودش میاندیشد که زندگیش درخشش ندارد پیش رویش تاریکی ها را میبیند با خود میگوید ای خدای بزرگ این زندگی هست یا مرگ تدریجی آیا کار پیدا کرده میتوانم یا چطور که دوباره بخواب میرود با دمیدن سپیدی صبح چمش باز میشود میبیند که سلطانه با موهای پریشان و درهم و برهم و شکم برآمده در حالیکه پیراهن دراز به تن داشت از دروازه اتاقش برآمده بطرف چاه رفت آب کشید و دست و رویش را شست و بلند بلند کلمه اش را خواند تا گلناره بفهمد که او زن با خدا هست دختر از جا بلند شد و ادای سلام کرد اما سلطانه سلامش را علیک نگفت بیچاره دختر آهی کشید و بطرف مادر نگاه کرد بآنهم به دختر توجه ای نکرد دوباره به اتاق خود رفت و سر و رویشرا تمیز کرد گلناره دست و رویش شست و چادرشرا به سر انداخت و از حویلی برآمد پوره ساعت شش صبح داخل حمام شد خاله حمامی یکدانه کیسه و یک پیراهن حمام به او داد و گفت کیسه کردن را بلد هستی اوبه علامه ای تصدیق سرش را تکان داد گلناره فوراً لباس هایشرا عوض کرد داخل اتاق گرم حمام شد در میان جمیعت زنان و اطفال دو سه نفر منتظر کیسه مال بودند ؛ دختر متواتر چند ساعتی مصروف کار بود وقتی همه مشتریان از حمام رفتند او نزد خاله حمامی آمد و گفت امروز کارم تمام شد ؟ خاله حمامی گفت نی بچیم یک سطل به او داد و اضافه نمود دختر جان ببین در دیگ ها اگر آب گرم باشد یا سرد چند سطل آب کشیده تمام سنگ فرشها را بشوی از وخت روی سنگها آب صاف برآمد آنوقت پاک شده او اطاعت نمود و این کار را هم انجام داد و بعد مرخص شد در اثنا رفتن خاله حمامی صدا زد او دختر صبا دختر سات پینج بجه صوب بیایی روز رخصتی اس زنا زیاد میان گلناره گفت به چشم وقتیکه از حمام برآمد خیلی گرسنه بود در دهن دروازه خروجی نشست تارفع خستگی نماید نظرش به لبلبو فروش افتاد افسوس که پول نداشت ناچار از جایش بلند شد و براه روان گشت بدون آنکه بداند کجا میرود بُغضی در گلو داشت ؛ سایه نیستی با فرشته نجات پنجه در پنجه افکنده بود سرگذشت اش به او ریشخند میزد میخواست فریادی برآرد که انعکاس اش به دور دستها رود اما بر خود مسلط شد متوجه شد کجا میرود تصمیم گرفت که بخانه ای همسایه شان برود راساً به منزل او رفت وقتی خانم پریگل او را دید با پیشانی باز به او خوش آمدید گفت و اضافه نمود گلناره جان چتو که یاد ما کدی او گفت خاله جان شما خنده قلب مه جای دارین هیچوخت شما ره فراموش نمیکنم مه ده حمام پشت خانه ی ما کیسه مال شدیم امی آلی از کار آمدیم پریگل گفت گشنه هستی دختر به اشاره سر گفت بلی او به اشتیاق تمام نان خورد و دست بلند کرد و گفت خاله جان دسترخانت به خشی اوار شوه شکم سیر شد او در گوشه ای اتاق بخواب رفت وقتی بیدار گردید پریگل یک چاینک چای داغ و یکقندانی قند برایش آورد گلناره در حالیکه چای مینوشید پریگل گفت دختر جان از سلطانه خبر داری ده چی کار وبار اس آلی ام جا و بیجا میره یانی آ دی شو اموجه بودم مگم از کار و بارش خبر ندارم پریگل گفت ای وای بچیم از روزیکه پدرت فوت شد ما خو کتی سلطانه گپ و سخن نداریم قارات نیایه او زن بد کاره اس تمام کوچه گیها میفامن خو گمشکو مثل اس که میگن « بز ده پای خُد و کوسپن ده پای خُد آویزان اس » ار کس جواب خُد میته بچیم روز که کار میری شو ده کجا میباشی گلناره گفت میرم خانه ی او، او خانه خو از پدرم اس تننا بری خاو میرم مه نان اوره نمی خورم . گلناره دو سال تمام در حمام مصروف کار بود با مزد بسیار کم خاله حمامی پیسه بخورو نمیربه او

میداد او در آنجا دوستان زیاد داشت به آنان همیشه میگفت مه زیاد کار میکنم مگم بری مه پیسه کم میتن او نظر به همکارانش جوانتر بود دوستانش به او میگفتند ما مجبور هستیم سن و سال ما کلان اس ده دگه جای بر ما کار نمیتن مگم تو جوان هستی برو کدام جای دیگه برت کار پیدا کو او می گفت پیش کیی برم یک زن سالخورده به او گفت برو ده یک مکتب دخترانه خدمه شو ده اونجه چن صنف و گوشه حویلی ره پاک میکنی برت ار ماه تنخا و کوپون آرد و روغن ام برت میته مامور اجیر دولت میشی ؛ دختر زهر خند زد و چادرش را به سرش کشید مه خو بیسواد هستم چتو میتانم تنخا داشته باشم و کُپون آرد و روغن ام هو..... ای یک دوستش گفت تو خو برو مه ام خبر دارم زن همسایه ی ما بیوه س او ده یک مکتب شار خدمه اس صوب میره شام ، شام خانه میایه به خدا اگه مه دروغ بگویم تنخا و کُپون داره خدا میربان اس میشه برت کار بتن گلناره یک هفته بکار حمام نرفت به مشوره دوستانش در یک مکتب به حیث خدمه مصروف کار شد ؛ روزی خاله حمای به همکارانش گفت شما خیر دارین یک هفته میشه که گلناره ده کار نامده ار جای که میرفت مره می گفت کدام بلا سرش نامده باشه روز جمعه بود که سر و کله او پیدا شد یک دوستش صدا زد گلناره آمده چشمتان روشن همه دور و پیشش حلقه زدند پرسیدند کجا بودی جور خو هستی ما فکر کدیم تو شوی کدی او در حالیکه دو طرف رویش سرخ شده بود ذوق زده گفت مه کار نو پیدا کدیم ده یک مکتب خدمه شدیم کارش کم اس خوب تنخا میته ؛ آنروز گلناره زیبا بنظر میرسید دخترک ترسو پسررفته حالا به یک جوان برده بار و متحمل تبدیل شده بود ؛ خاله حمای پوزخند زهرآگین زده گفت خُب شد که کار به دلت پیدا کدی خدا پشت و پناه ات باشه کار مه ام پرچاو نیمانه گلناره همه روزه کارش را به بسیار خوبی انجام میداد و از طرف شب خانه بدوش بودگاهی نزد مادر اندرش گاهی بخانه ای پریگل و بعضی اوقات پیش دوستانش بود او از کارش راضی بود وقتی کارش را تمام میکرد ساعت تفریح مکتب برای معلمان چای میاورد وقتی زنگ رخصتی مکتب نواخته میشد همه شاگردان و معلمان میرفتند خدمه ها تمام صنوف را پاک کاری مینمودند و بعد بطرف خانه های شان میرفتند گلناره از وسط بازار مندوی گذشته بعضی اوقات از یک دکان قنادی چای و یا شیرینی میخرید با آن دکاندار آشنا شده بود بالاخره آشنایی آندو به دوستی و عشق مبدل شد دختر هر باری که به دکانش میرفت دیرتر برمیگشت ؛ وقتی گلناره اوقات فراغت باهمکارانش در گوشه مکتب مینشست کسی از اولادهایش دیگری از شوهرش و آن دیگری از فامیل شوهر خود صحبت میکردند او بدون آنکه سخنی بگوید خاموش میبود و میشنود نه فامیلی داشت و نه شوهری این همه او را میرنجانید با خود میگفت من چقدر بدبخت هستم بعد به رویاها میرفت چرا ؟ به گفت مادر اندر شدم پس چرا فریب حبیب را خوردم نو جوانی ام بی هدف گذشت درست است که محبت و دوستی طول عمر و سعادت در زندگی آدمیان است آسایش محصول اندیشیدن نیست ، فردوسی بزرگ چی خوب گفته است

دیگر گیتی ندارد درنگ سرای سپنجی چی پهن چی تنگ

خوشبختی یک امید و یک توقع انسانی است عشق آنی خوشبختی با نمیآورد .
او از بدبختی هایش و از گذشته هایش ندامت میکشید هر باریکه زنگ مکتب به صدا میآمد او سخت تکان میخورده صدای زنگ مانند آواز سلطانه بود که با شنیدن آن دخترک خُرد سال میدوید و اوامر سلطانه را بجا میکرد او بیاد روزگار طفولیتش افتاد که چقدر دختر بدبخت بود و افسوس میخورد که اگه مادر می داشتیم و اگه بابیم زنده میبود مره ده مکتب داخل میکنن بره مه بکس و قلم و کتابچه و کالا و بوت های نو میخریدن مه نوشتن و خاندن را یاد میگرفت مه آلی یک

آدم با سواد میبودم صد ها بار به سلطانه نفرین میگفت و بیاد مادرش که اصلاً چهره اش را بیاد نداشت افتاد پدرش به او گفته بود بچیم مادرت بی بی زن بود به یاد پدرش رفته و تاسف میکرد که تا آخر عمر کار کرد اما آسوده نشد در همین اثنا دوباره زنگ بصدا آمد و دانه های تسبیح فکر اش از هم گسسته به زمین ریخت و افکارش متلاشی شد دفعتاً به خود آمد چادرش را بسر کشید میدید که شاگردان با یک هلله و شوخی بطرف صنفهای شان میدوند دوباره غرق افکارش شد چن سال اس که ده ایجه کار میکنم اما آینده ندارم آخر یک روز میمُرم کیی مره ده خاک میسپاره شاید لاش مره سگها بخوره آهی کشید و بیاد قناد افتاد که همیشه به گلنار میگفت بیازن مه شو چی ده مکتب مزدوری میکنی ام خانه دارم و ام نان جوان هستی مه کار میکنم و تو بی بی واری ده خانه باش و عیش کو « یکروز دل به دریا داد و رفت به پیش نبی دکاندار به او صاف پوست کنده گفت شف شف نی شفتالو تو حاضر هستی مره بگیری ده نکاح شرعی زنت بسازی مردک ذوق زده گفت چرا نی اگه تو بخایی و اضافه کرد امروز دوشنبه است بخواست خد شب جمعه برای خواستگاری میایم گلناره مات و مبهوت مانده بود وبا خود میگفت ای آدم مره دوست داره از کار بیرون و در به دری خلاص میشم دختر اشکهایش را به رود خانه بخشید که خیرات دریا شود در جواب گفت درست است ؛ تنهایی یک آه ندارد بلکه درد هم دارد ؛ یک انسان اگر بازیگر زندگی خویش نباشد بازیچه ای دیگران خواهی بود ؛ بالاخره یک ماه بعد به عقد نکاح نبی در آمد او یک هفته با عروس اش در خانه خواهرش بودند به سببی که نبی یک زن و چهار اولاد داشت کوشید پیش از نکاح گلناره نفهمد که او زن و اولاد ها دارد هفته دوم نبی در صدد بود که بیک ترتیبی به گلناره بگوید روزی عروس از شوهرش پرسید تو گفته بودی که از خود خانه داری ما که هفته ای دوم است در خانه ای خواهرت بود و باش داریم نبی بدون آنکه خجالت بکشد گفت تو خودت پیش من آمدی و در خواست نکاح کردی ای تو نبودى که گفتى مره به نکاح شرعی زنت بساز مه که زن و چار اولاد داشتى و آلى ام دارم وارخطا نباش مه میتانم ار دو زن خُده نوگاه کنم مرد ها چهار زن میگیرن بری مه امی دو تا بس اس در مقابل گلناره خشک اش زد و دستها و پاهایش عرق سرد کرد و لا جواب ماند « شیشه وقتی بشکند هرپاره اش خنجر بران است ؛ سرشک از دیده پاک کردن چی سود ، علاجی کن که از دیده خون نیاید » بطرف نبی به نفرت نگاه کرد و گفت مه آلى قبول کدیم فردای آنروز نبی عروس اشرا به خانه اش برد و در دم گفت اوراق چشم من کاشانه ای توست قدم بگذار این خانه ، خانه ای توست گلناره گفت :

امروز اگر چه من خاموشم اما گویا ای بی درمانم
باز هم من موج خروشانم من پهنای دیگر ندارم

زن دوم وقتی داخل خانه شد به نورجان امباقش معرفی شد گلناره به او سلام ادا کرد اما جواب نشنید نورجان نوک چادرش را به دندان گرفت و از اتاق برآمد و به گریه پناه برد ؛ در جامعه مرد سالاری دروغ گفتن برای مرد ها یک تفریح است مرد گناه میکند و آنرا تقصیر زن میدانند ای زن عاقبت هر عمل را از اول بسنج .

نورجان صاحب دو دختر و دو پسر بود در اوایل دو تا سه ماه بیک شکلی گذشت رویه نورجان با گلناره خصمانه بود او میکوشید که توجه شوهرش را به خود جلب نماید اما هوش و حواس نبی بطرف گلناره بود تشویش نورجان این بود که امباقش در همین خانه میماند ای خانه خو از مه اس با نبی اول مه آرسی کدیم او پدر چار اولاد مه اس آخر سرنوشت ما چی خات شد ای زنکه سال آینده اولاد میاره از

مه کده جوان اس بخدا جای مه ده کوشکن خات شد و از این قبیل حرفها او کم کم با گلناره خلق تنگی را شروع نمود و نمیگذاشت که او بکار خانه دست بزند و همیشه میگفت تو ده ایخانه بیخ نداری خانه و چار اولاد از مه اس و حق هم داشت چرا که گلناره هم جنس خود را بد بخت ساخته و شوهرش را از او گرفته بود آهسته ، آهسته جار و جنجال بین امباقها شروع شد گویی فصل رنجهای گلناره دوباره شروع شد بدترین سخنانی که در کلام نمی گنجد از امباقش میشنید روح و روان گلناره صدمه دید و فکر میکرد این همه اذیت و آزار جانش را میگیرد به گریه میافتاد و با خود میگفت ای خدا همان گذشته دردناک آینده من شد پس بر من چی میگذرد !

من یک موجودی هستم بنام « زن »

روز و شبم یکسان است

با تاریکی هم آغوشم

بر روانم چی میگذرد

میخواهم بر بال باد ها نشسته

به دور ترین نقاط روم

تا که تمام رنجهای گذشته را به

باد فراموشی سپرم

بر من چی میگذرد

من یک موجودی هستم بنام « زن »

زندگی برایش بی مفهوم شده میرفت او نتوانسته بود که از بته ای آزمایش زنا شوهری موفق بدر آید هر طرف نامرادی و بیحاصلی این همه مشتی بود که بر تارک او اصابت میکرد و بیک غرق شده ای مانند بود که بهر طرف دست و پا میزد گویی با امواج آبها آمیخته بود خوشبختی قدم به قدم از او فاصله میگرفت ، نبی دکاندار روزانه بکار میرفت و شبانه وقتی به منزاش میامد میدید هر دو زن در جنگ و دعوا اند دو زن بیچاره مانند دو حیوانی که بیک بند بسته باشند طبعاً به جان یکدیگر افتاده و گپ به موی کندن میرسید ؛ نبی فکر کرده بود که مرد هست طبق دلخواهش میتواند به پای عقد دوم و سوم بنشیند این را حق مسلم خود میدانست در جامعه سنتی و مرد سالاری ما اینوع حق را خود مردان به خود داده اند نبی فکر کرده بود به آوردن زن دوم هم وقتش خوش میگذرد و هم دستگیری برای زن اولی و اولاد هایش میشود اینرا ندانسته بود که دو زن به عقد نکاح یک مرد و آنهم در یک خانه مشترک بنام دو امباق خیلی ها دشوار است و دور از تصور چطور شده میتواند که یک مرد بدون عذر معقول وبدون رضایت زن اولی اش به عقد دوم پا نهد یک زن حق دارد با شوهرش زندگی نماید نه اینکه زن دومی شوهرش را از او بگیرد ؛ زنان در کشور ما از حق مسلم خود آگاهی ندارند یک زن در خانه شوهرش مزدور بی مزد هست کار خانه و بدنیا آوردن اطفال و پرورش آنان درست است که رسالت یک زن است اما اینهمه نزد مردان بی ارزش است چرا ؟ به زنان میگویند که « زن ناقص العقل اند » گیی گفته که زن ناقص العقل هست خداوند زن را عاقل تر از مرد آفریده هست .

خورشید در پیراهن زن هست

عشق بیهوده نیست چرا که زن او را آفریده

بدون زن عشق و امید بی مفهوم است

زندگی در موجودیت یک زن ، یک مادر و یک خواهر یا یک دختر یک امید است که در پرتو آن میتوان به آینده های روشن نگرست .

زن جوهر هستیست

ترا خواهم دید ای « زن »

کز پشت در و دیوار

کز آن برج بلند قلعه

مانند : ستاره روشن میدرخشی

بسان شبیرده های روشن دل

در اعماق دلت روشنایی میدرخشد

ترا خواهم دید ای « زن »

در فصل بهاران با سر آمد شگوفه

با آواز شر شر باران به شگفتن گلها

با شبنم نقره فام

هم صدا خواهی شد

ترا خواهم دید ای « زن »

یا که خوشه ای از ارغوان

بسر زده ای

سرخ و لال گون

جلوه نمای بهاران

ترانه ها بخوان

ترا خواهم دید ای « زن »

به مثل پروانه ها اوج گیر

در همه جا آوازه ای توست

سعادت دو جهان در دامن توست

از پشت دیوار فرو ریخته ای قلعه

از پشت برج به خاک افتاده

ترا خواهم دید ای « زن »

برآی با آواز بلند

در کشت و در مزرعه

در هر گوشه و هر میله

جای قدم های تو خواهی بود

آزاد و بی هراس

ترا خواهم دید ای « زن »

گلناره با تمام مشکلات پینج سالرا درخانه شوهرش به امباقش یکجا سپری نمود اما بد بختانه اولاد بدنیا نیاورد این خود یک رنج عظیم بود اما شوهرش هیچگاه بفکر اولاد گلناره نبود هر باری که گلناره به شوهرش میگفت مه باید پیش داکتر و یا دایه بروم تا که یک اولاد داشته باشم نبی مانع میشد میگفت او زن دکه اولاده چی میکنی ما خو چار اولاد داریم پس اولاد مه اولاد تو س تو چرا جوانی ته خراب

میکنی گلناره به غیر که اشک بریزد جوابی نداشت بخود میگفت خدایا چقدر اشک بریزم آیا اشکهایم چقدر وزن دارد که با جاری شدنش سبک شوم ؛ اولاد های نبی آهسته ، آهسته قد و نیم قد شده به دور وبر مادر و پدر بودند آنان گلناره را به دیده نفرت میدیدند و نبی هم کم ، کم از او دلسرد شده میرفت در بعضی مواقع او را لت و کوب میکرد تا که بالاخره تصمیم گرفت که گلناره را جواب بدهد یک موجود اضافی یک نان خور مفت برایش واره دار نبود نبی یکروز تصمیمش را عملی نمود گلناره را از خانه اش جواب داد و برایش گفت از طرف مه سه بار طلاق هستی برو که دگه قواره ترا نبینم اما گلناره با چشمان اشکبار به پا های شوهرش افتاده و زاری میکرد که او را طلاق ندهد اما مردک وی را با لکد زده از موهایش گرفته او را کشان ، کشان از در او را بیرون انداخت و گفت آلی از شر تو تا ابد خلاص شدم آزاد هستی هر طرف که میروی برو .

گلناره بار دیگر سر سرک ماند در گوشه سرک نشست و از هیچکس هراس نداشت اشکهایش خشک شده و خاموش بود با خود در دلش زمزمه میکرد خدایا به کدام جبر مرا محکوم به صبر میکنی .

سیاهی گرفته همه جا را روشنی چشمانم کجاست
پرده ای تار دمیده دور و برم و آن عزیزان کجاست
چی ماتمی آمده که امشب نه جنید هیچ جنبنده ای
نی شفقی و نه گل بانگ صبح و پرواز عنقا کجاست

ثبوت عمرش حوادثی بود که از کودکی به جوانی رسیده بود ؛ او با چشمان آبدار مانند برقی بود که میدرخشید در نهادش یک عشق نامریی آمیخته با ترس و وحشت ، نفرین و نفرت با آه و ناله وجود داشت گویی غم نا پیدا داشت با گذشت همه حوادث فهمید که دلرا نمیشود خرید . ؛ او شنیده بود که بعضی از زنان از مجبوریت و بیکسی و نامرادی تن فروشی میکنند ؛ هر قدر فکر کرد در مخیله اش چیزی نه گنجید بکدام طرف میرفت زندگی اش زهر آلود شده بود چشمانش سیاه را از سفید تشخیص کرده نمی توانست در گوشه سرک نشسته رفت و آمد عابری را طوری تصور میکرد که جنازه اش را میبرند و هیچکس براو نمیگیرید با یک هلهله و تلاش اند که او را به گورستان برسانند و دفن نمایند و آواز های رامیشنود که میگفتند بطرف ما بیا از تو نگهداری میکنیم تعداد ما زیاد است تو دیگر تنها نیستی همه ای این تصورات ناشی از افکار مغشوش وی بود ؛ گلناره ناچار و نا مراد دوباره به سیاهی پا نهاد آنراه آنقدر تاریک بود که هرکسی در آنجا پا گذارد راهش را گم میکند و با سیاهی آلوده گردیده و نور حیات از او زایل میگردد ؛ او بار دیگر خود را با آب روان یکجا میبیند دل به دریاداده به تن فروشی حاضر میشود گذشت هر شب و روز به لحظه های کُند اش از آن بد بخت انتقام میگرفت او در پنجه بیعدالتی روزگار اسیر گشته و دستها و پاهایش به زنجیر بسته شده بود روزی از فرط دلتنگی از اسارت گاهش برآمده راهی سرکها شد نا خود آگاه طعمه یک راکت کور گردید پارچه هایش به هوا پدید و بسوخت نه گوری یافت و نه کفنی او گیاهی خود رو بود که خود روید و خود خشکید .

« زندگی خودش دانشکده ای هست که میتوان از آن آموخت . »

شاید اینوع حوادث برای دختران و زنان کشور ما زیاد اتفاق افتاده باشد که فریب دیگران را خورده و به چاه ذلت و بد بختی افتاده باشند به زن هرزه مبدل گردیده چاره اش چی بوده میتواند ؟ بهار عمرش به خزان رسیده و برگ ریزان شده و قدرت تفکر از آن سلب گردیده برای کسب خوشبختی و پا گذاشتن

به کاخ آرزوها به بیراهه رفته که این همه ناشی از محرومیت زنان هست که از حق مسلم خود آگاهی ندارند و احیاناً اگر آگاهی هم داشته باشند نتوانسته اند برای کسب خوشبختی موفق شوند برای بدست آوردن حق باید رزمید مبارزه زنان در این راستا بر حق هست .

با ادای احترام و ادب « بلقیس مل »

2014-7-1